

شب عروسی بابام

عباس پهلوان

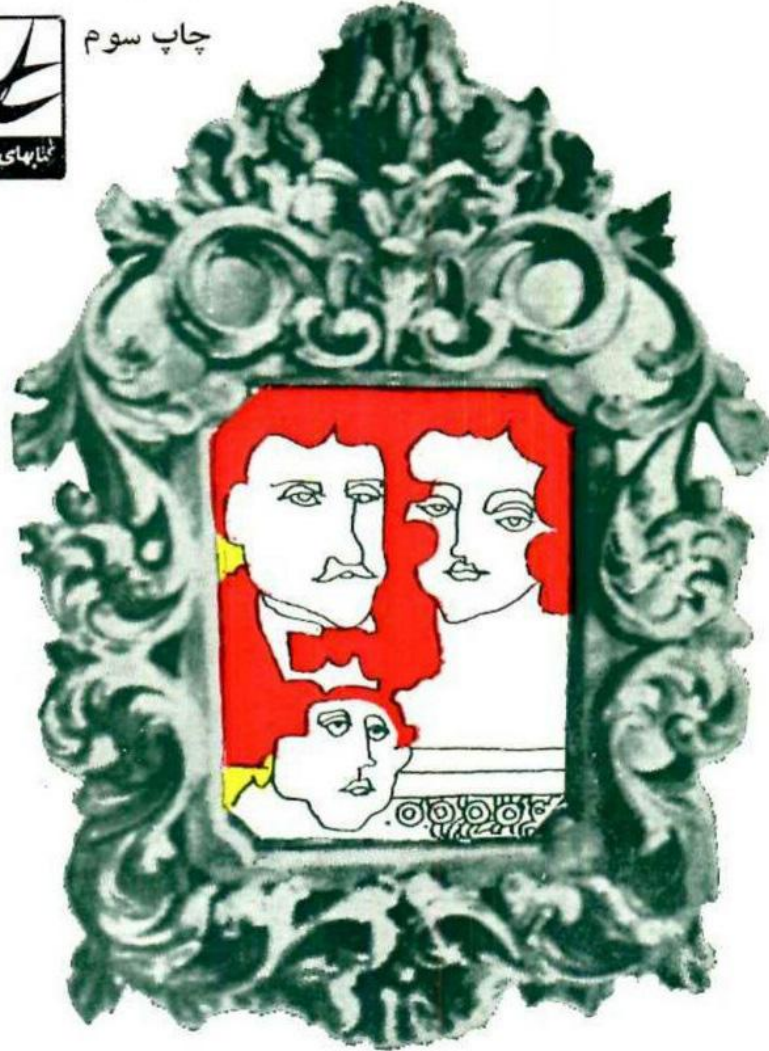
عباس پهلوان

شب عروسی بابام



چاپ سوم

نماهای پرستو



— جونم واستون بگه، بابام با این دفعه، دو شبه که تو زندگی‌ش «صبح پادشاهی رو می‌بینه!» مقصودم اینه که رسماً تو حجه عروسی می‌ره. اما دفعه سوم‌شه که زن می‌گیره. یعنی معصومه، زن سوم بابامه!

خدا سایه‌اش رو از سر ما کم نکنه، خیال نمی‌کنم حالا حالاها بابام خودشو از تک و تا بندازه...

مثل جوون‌هایی که تازه شاششون کف کرده و پشت لبشون دو سه تا پر شوید جوونه زده به فکر زن گرفتن افتاده و دوباره همان بیا و بروها و داریه و دنبک زدن‌ها، که چیه، فلانی می‌خواد زن بگیره...!

فرقش را یک‌ور کرده و با این‌که مادرم سابق بر این بهش می‌گفت که سبیل جو گندمی بهش می‌آد، از لج اون قلقتی سبیلش را رنگ و حنا بسته و نه سیاه شده و نه رنگ خودش را داره، حالا وقتی تو نور باشه، معلوم میشه رنگ موی سر و سبیلش به بنفش و قهوه‌ای میزنه! و آدم یاد دلاک‌های مازندرونی حموم میفته...! چه می‌شه کرد؛ بابام عمریه که با مادرم بگومگو دارند و مثل کارد و پنیر می‌مونند و من تا حالا سر در نیوردم که اونا روز اول چطوری همدیگر رو پسندیدند و تو حجه خونه رفتند؟ یک عمره که صب تا شوم روی هم و ایستادند. بابام عادت‌شه وقتی کارد باستخوانش میرسه حرف‌های مادرمو گوش می‌کنه، ولی وارونه انجام میده و اینو رمز موفقیتش میدونه!

— حیف، حیف که جشن عروسی بابام قابل آقا و خانمی مثل شما را نداشت وگرنه همه‌تون رو دعوت می‌کردم تا میدید چطور بابام خودشو هفت قلم درست کرد و با کیا بیا و چسان فسان حسابی رفت تو حجه... حیف! راستی که حیف.

- بذار از اول قضایا واستون تعریف کنم. از آن روزی که تق کار در اومد و تو در و همسایه‌ها چو افتاد که بابام خاطرخواه دختر میرزا رحیم‌خان امنیه شده و فرستاده خواستگاری.

یک روز مادرم که از حموم اومد، مزنه، اون‌جا چیزی بهش گفته بودند، که خودش رو شسته و نشسته رسووند خونه و منو فرستاد پی خامباجی خودش.

خامباجی مادرم وقتی ته و تو کارو درآورد و فهمید که دیگه کار از کار گذشته آن‌قدر حرص و جوش خورد که نگو، چنگ می‌انداخت تو لپاش و فحش بد می‌داد و پیش مادرم هارت و پورت می‌کرد که: «بخداوندی خدا می‌فرستمش لا دست همون فامیلای تاپاله بندش. یادش رفته تنبون نداشت پاش کنه، مردیکه حالا شلوارش دو تا شد چه غلطا می‌کنه..!» مادرم لام تا کام نمی‌گفت، انگار که بهتش زده بود و با لب و لوجه آویزان اونو تماشا می‌کرد. وقتی بابام اومد و خبرشُ بردم برای خامباجی، ناخن دو دستم را کوبیدم بهم که خداجون یه دعوایه خوشگلی الانه می‌شه!!

- خامباجی دندون عاریه‌اش را سفت کرد. درست مثل شمشیرکش‌های میدون جنگی که وقتی میخوان راه بیفتن؛ شال کمرشون سفت می‌کنند و شمشیرشون رو میزون می‌کنند، بعد به نیتِ دعوا دوید تو هشتی، ولی مثل همیشه جا زد و تا چشمش افتاد به بابام گل از گلش شگفت و با خنده گفت:

- خاک به گورم فضل‌الله‌خان این حرف‌ها چیه میشنوفم؟! خجالت بکش مرد. تو بچ‌هات الانه وقت زنشہ...!

بابام بهش محل نگذاشت و اومد طرف من و لبخندی زد و بی‌هوا قایم کوبید پس کله‌ام و گفت:

- اینو میگی، خامباجی؟ این کرمر هنوز دهنش بو شیر میده و شبا تو دشکش، نقشه جغرافیا می‌کشه...! با این‌که پس گردنم زق زق می‌کرد و مثل این‌که پشه زده باشه جز می‌سوخت ولی دلم برای بابام غنج می‌رفت.

از فامیلای حرفِ مفت‌زن لیچاربافِ مادرم خوشم نمی‌وومد؛ مخصوصاً از خامباجی که انگار با عزرائیل قایم‌موشک بازی می‌کرد. بعدش هم، خامباجی رفت، عره و عوره فامیلش رو فرستاد. خوشم اومد بابام جلو همشون در اومد و گفت: «اگه زن گرفتن بد بود، پیغمبر و اماماش چندتا چندتا زن نمی‌گرفتن و بعد هم برای مرد عمامه بسری که بزرگ فامیل مادرم بود انقد حدیث و روایت گفت که همه باورشون شد اونائیکه تا حالا فقط یک زن گرفتن، حسابی سرشون کلاه رفته...!»

و بعد از تمام این بیا و بروها، پدرم افتاد دنبال عروسی و اینکه با دختره رسماً زن و شوهر بشند.

- من یه چیزی می‌گم، شما یه چیزی می‌شنوفید، نمی‌دونید پدرم چتو دم و دستگاه عروسی رو راس‌وریس کرد. خنچه عقد، وسایل حموم رفتن و نون سنگک پای عقد و آئینه و شمعدان، نقل و نبات و شیرینی و میوه... همه و همه رو، یک تنه فراهم کرد. و اون وقت یاد حرف کارمندای تو اداره‌ش افتادم که می‌گفتن: «فضل‌الله‌خان آدم دقیقه!»

- آقام که شما باشید، یه خورده از دختره واستون بگم...

یکی از روزا، که خواهرش رفته بود امامزاده‌یحیی سفره حضرت صغرا بیندازه... بچه‌اش ترکمون می‌زنه به خودش و دختره هم بچه خواهرش رو می‌آره سرِ جوب کوچه... اول اونو می‌بره تو نونو می‌خوابونش بعد هم می‌آد که کهنه بچه رو بشوره...

دس بر قضا سر و کله بابام پیدا میشه و از صدای تق تق پوتینای پاش، دختره چشمش رو بالا می‌کنه و تا می‌آد که خودش را جمع و جور بکنه، بابام حسابی اونو دید می‌زنه...

چشم و ابروشو، و از چاک پیرهنش، سینه سفید و برجسته اونو و چیزای دیگه... که از ترس بابام نمی‌تونم بگم...

آخه ناسلامتی دیگه اون زن بابام شده...

– بعله بابام یک دل نه صد دل عاشقش می‌شه و می‌ره تو کوک این‌که بگیردش. از این و اون پرس و جو می‌شه و هندونه زیر دست و بال میرزا رحیم‌خان امنیه میذاره و دو سه روز، بدون اینکه لب بجنبونه، باهاش گرم می‌گیره و بعد هم خاورخانوم رو میفرسته پیش میرزا رحیم، پدر دختره...

اون هم تا قضیه رو می‌شنوفه، انگار که پادشاه چین و ماچین اومده به خاستگاری دخترش و قند تو دلش آب میشه و میگه: «باعث افتخار مونه که فضل‌الله‌خان دختر مارو پسند کرده، مارو چه سر بکار فضل‌الله‌خان و فامیلش!»

اما با این وجود یک هفته بعله برون طول کشید. بابام چپ می‌رفت و راست می‌ومد الکی از مادرم بونه می‌گرفت و فحشش میداد. می‌گفتند دختره رضایت نمیده و میگه: «من سر هوو نمیرم و اونم، سر ملاک خانوم آدمی که مثل یک فرشته می‌مونه و با اون بچه‌های برق بلاش».

بابام می‌گفت: «همه‌اش زیر سر این خامباجی فلان فلان شده‌س. رفته پیش آسید محسن جن‌گیر و جادو جنبل کرده؛ سرمرده کنار خونه‌مون چال کرده و دواى هفت ادویه بدختره خورونده!»

اما از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون که من شنیده بودم که معصومه با همسایه‌شون تقی‌مشنگ راه داره و با هم جیک و پیکشون یکیه... و میگه می‌خواد زن اون بشه... و

تقی‌مشنگ هم از مال دنیا فقط یکی دو دونگ صدا داره که تا چند هفته پیش آخرای شب ول می‌کرد تو کوچه و از وقتی که بابام به کمپرسی عارض شده، بیچاره دیگه آواز کوچه باغی هم نمی‌تونه بخونه.

- وام‌الحکایت از روز عروسی. از کجاش بگم، چی‌چی‌رو بگم؟ روزی که شبش عروسی بود؛ بابام تاریک روشن از خواب بلند شد. اول اوستا امان‌الله سلمانی رو که باهم دوست جون در جونی بودند فرستاد خیابون اسمال بزاز، قالی و ظرف میوه و شیرینی کرایه کردند... بعد سر و کله‌ آسید نصرالله عطار پیدا شد - انگار که عروسی پسرش - آستینارو زد بالا و این‌طرف و آن‌طرف افتاد بسگ‌کدو زدن. قالی کف حیاط پهن می‌کرد. شربت قووم می‌آورد، منقل پای سماور را مرتب می‌کرد و میوه و شیرینی روی میز می‌چید و خیلی کارهای دیگه. راسی‌راسی آسید نصرالله با این یه مشت استخونش عجب آدم همهفن حریفیه! آفتاب رو تیغه حیاط بود که بابام رفت حموم و دنبالش هم با مشت رفقای قد و نیم‌قدش ریسه شدند. حمومی از بعد از ظهر حموم رو قرق کرده بود و منقل و اسپند و یک سبد میوه و تخم‌مرغ تو حموم برده بودند با تنگ‌های بزرگ شربت.

- وقتی بابام با آن کت و شلوار یک تیغ سیاهش و زلف یکور کرده و سبیل رنگ و حنا گذاشته‌اش وارد حیاط شد، همه گفتند که فضل‌الله‌خان دوباره شده یک جوون هفده-هیجده ساله!! مردا دور تا دور در حیاط نشستند و زنا تو اطاقا، پشت درها رو کنار زده بودن و تو حیاط رو تماشا می‌کردند و آدما رو به هم نشون میدادن.

بابام رو مبل ولو شده بود و ساق‌دوشاش هم اینور و اونورش. ارکستر تاترال خیابان سیروس آهنگ مبارک‌باد رو میزد و «حسن‌عنتری» میخوند.

- امشب چه شبی است شب مراد است امشب

گل در بغل بنفشه خواب است امشب

امشب آن شبی است که این شکر آب شود

گل در بغل بنفشه سیراب شود

بابام با دو تا ساقدوش هاش هره و کره می‌کرد و در ضمن با محمدحسن خان رئیس دائره‌شان هم متلک می‌پروندند و تا فرصت پیدا می‌کرد زیر چشمی سر می‌چرخوند و بفهمی نفهمی دیدی می‌زد به زناپی که رو پشت‌بوم نشسته بودند و چشم و ابروئی می‌انداخت.

حسن عنتری هم ول‌کنِ آواز خوونی نبود و همین‌طور می‌خووند:

آفتابه دست طلا، زنجیر نقره گردنش

مرحبا به این دوماً با این عروس آوردنش

گل بچین، کاسنی بچین بلکه حرارت باشه

فضل‌الله‌خان دوماً شده بگین مبارک باشه

ای یار مبارك بادا

ایشالله مبارك بادا

پنجره رو به‌قبله شرشر آبش میاد

عروسی ما بچه ساله، از سر شب خوابش می‌آد.

این زمین و اون زمین، سبزه‌های نازنین، پاتو نگذار رو زمین، پاتو بگذار رو چشمم، البته نازت می‌کنم...

ای یار مبارك بادا...

انگار که تو شلوغیای عروسی گم شده بودم و اون وقت یه دفعه دلم پر کشید برای مادرم که به قهر رفته بود خونه خامباجی. مثل اینکه یه دفعه قلبم گرگر آتیش گرفته باشه و جزغاله شده باشه، حالی بهم دست داد که داشتم خفقون می‌گرفتم. رفتم تو هشتی که برم تو صندوق‌خونه، اما زنا و دخترا دورم کردند. متصل از بابام حرف می‌زدند و چیزایی ازش می‌گفتند که خیلی خوشم می‌ومد، نگاهشون طوری بود که انگار داغ داغ می‌چسبید بهم و رو لپام و گل گردنم، تاول می‌انداخت. صورتم می‌سوخت و عرق از هفت چاک بدنم راه افتاده بود.

وقتی که نمایش موسی در بارگاه فرعون شروع شد، بابام اوس‌امان‌الله رو فرستاد دنبالم. مث‌اینکه تازه بصرافت افتاده بود که یه‌الف بچه بزرگم داره که تو عروسیش ویلون شده. منو جلوش و ایسوند، ساقدوشاش گفتند: «این کار خوبیت نداره فضل‌الله‌خان، این پسره نشون میده که خیلی از سنت گذشته»

بابام یه شعری خواند که اصلاً پیر نیست و تازه اگر پیر باشد، به صد تا جوان می‌ارزه. بعد که دید هرچی به شیرینی مربایی گاز می‌زنم اصلاً انگار نه انگار، خنده‌ای کرد و گفت: «پسرم پیر شده و دندوناش ریخته و من تازه دارم زن می‌گیرم!!»

- اما خودمونیم بابام میوه و شیرینی عروسی رو خیلی سمبل کرده بود.

میوه‌ها از دم آشغال بود. یه سیب گلاب رو گاز زدم و یکدفعه یه کرم نتراشیده و نخراشیده از طایفه حلقه‌داران مثل فنر راست شد و یک تعظیمی هم کرد و رخصت خواست! انقض ده‌نم خشک شده بود که با اجازه و بی‌اجازه خوردمش!!

تو این هیرو ویر نمی‌دونم چتو شد که تو بارگاه فرعون يك رقااص چاق و چله پیداش شد که یک تور سیاه بسته بود از شکم به‌پایینش. عینهو گونی زغال سرندي پائین تنه‌اش را تکان می‌داد و هر چن عقلم قد نمی‌داد، اما نفهمیدم که مطربای دربار فرعون چتو دارند، رنگ شاطری می‌زنند. هرچه بود، مدعوین محترم، هوش از سر و کله‌شون پریده بود و خواب از چشای همشون رفته بود و نیگاهای اونا رو رون‌های سفید و چاقالوی رقااصه و روی شکمش که مثل یک بغل خمیر از زیر دنده‌هاش سرازیر شده بود زیر نافش، پائین و بالا می‌رفت. فراوون "مکش‌مرگما" می‌رقصید... از قراریکه بو بردم مٲ اینه رقااصه با بابام سر و سری داشت، چند دفعه اومد جلوش و یه طوری براش قمیش اومد که یعنی «یاد اون شبا بخیر که... بعله...!»

بعدهش توری سیاه رو جلو صورتش گرفت و بموازات خط افقی توری، ابروهاش رو لنگه‌به‌لنگه بالا و پائین می‌انداخت و لباسو طوری کج و معوج می‌کرد که دل آدمیزاد غش می‌رفت. بابام رو میگی؟ پاك حالی بحالی شده بود و یکدفعه فلنگش در رفت و زیر لب تو دندونای کلید شدش گفت: «جون! تو که منو کشتی لامصب، الهی پیش‌مرگت بشم!»

اول به خیالم بابام یه دفعه علاقه‌اش قلمبه شده و اینارو به من می‌گه، یا بارفیکاش شوخی میکنه، برگشتم با تعجب نیگاهش کردم و او یه دفعه مٲ این‌که خجالت کشیده باشه سرشو دزدید و رو کرد به منو گفت: «می‌بینی پسر جون! می‌بینی چقد این خانوم هنر داره، من عاشق هنرم توام باید بری هنر یاد بگیری تا مٲ این خانم ازت تعریف کنم!!»

به کاره پا برهنه دویدم تو حرفش و گفتم: «بابا جون نمره خط ٲٲٲ آخرم هیجده شده!»

بابام یکدفعه مٲ این‌که یه قیمه خوری حاجی منیزی و فلوسی خورده باشه و یا قیافه عنق متکسره معلم خطمون بهیادش اومده باشه، پیش خودش طوری که من فهمیدم گفت: «اوه مرده‌شورت رو ببرند پسر با این هنرت!»

– اماچی بکم از آخر شب، همین‌که ممدحسن‌خان رئیس دایره بابام که بزرگترِ اون شب بود، بابام را با معصومه زن بابام دست بدست داد و بابام در اطاقو بست، یک قوج زن و دختر مثل سربازای سیلاخوری ریختند پشت در و پنجره حجله خونه.

اولش که تو دست و بال او تا وول می‌خوردم، پیش خودم خیال می‌کردم «ای بابا مگه می‌شه از لای این در و پنجره کیپ کیپ چیزی رو دیده» و دست نرگس دختر همسایه‌امونو کشیدم که «بریم بقیه نمایش موسی و فرعون را تماشا کنیم»

ولی اون که عقلش به خیلی چیزا قد می‌داد، دستم رو کشید و از لای پر و پاچه زن‌ها رفتیم جلوتر...

– اوه الهی چشمت بهتر از اینا ببینه. تازه فهمیدم چرا عمه‌ام و ملوک‌سادات خواهر عروس یک‌ساعت پیش رفتند تو حجله خونه؟ اونا، توری پنجره و پرده رو، یه طوری کنار زده بودند که هر چی تو اتاق اتفاق می‌افتاد! پیدا بود.

معصومه زن بابام اول مٹ این‌که تو گود یخچال دولاب افتاده باشه، لرزش گرفته بود و مٹ درخت تبریزی، با آن قد دراز و لندوکش می‌لرزید و دندوناش می‌خورد به‌هم، وقتی بابام دستش رو گرفت یه قدم رفت طرف تختخواب و سرش رو انداخت پائین...

شاید از شب عروسی چیزی سرش نمی‌شد ولی خوب عوضش بابام از اون گرگای بارون‌دیده بود و در این‌جور مواقع دست و پاشو کم نمی‌کرد، و درازی شاه خانوم به پهنای ماه خانوم.

یه خورده دست دختره رو گرفت و مالوند، که یک‌هو لاله گوشای زن بابام قرمز شد و لپاش گل انداخت و بابام سرشو برد جلوتر و زیر لاله گوش زن بابام رو بوسید و بعد مٹ این‌که انار آبلمبو رو مک بزنه، افتاد بهوار لپای دختره!

یه خورده که گذشت، همون دختری که می‌لرزید و از خجالت دنبال گل قالی می‌گشت، یه طور دیگه‌ای شده بود و رای اولش. مثل این‌که تو چشماش آتیش روشن کرده باشند، الکی می‌خندید و انقد به بابام اخت شده بود که یه دفعه برگشت قایم لپای بابام رو و شگون گرفت... که یه دفعه زنایی که پشت در چشم‌چرونی می‌کردند، گفتند: وا خاک عالم!؟

این‌جا بود که یاد اون حرف بابام افتادم که می‌گفت: «پسر جون آدم باید تو هر کاری تجربه پیدا کنه.»

بابام اون‌طوری برای معصومه شیرین زبونی می‌کرد که غش‌غش خنده دختره اطاق را برداشته بود و از تعجب ابروهای پوست بادمجونیش رفته بود گل‌گیساش... بعد بابام بلند شد. کیف و لباسای عروس رو جمع و جور کرد و چیزی نگذشت که لباس عروسی و زیرپوش پاتیس لیموئی با جوراب‌های امریکائی معصومه، گل چوبرختی بند بود و پستون‌بندش افتاده بود پائین تخت و کیف و کفش سفیدش هم تو طاقچه کنار همدیگه بق کرده و تو فضای خالی اطاق خیره شده بودند و شاید از آنچه که تو اطاق می‌گذشت حسودیشون می‌شد!!

با این‌که از زیر لحاف نوبی‌جهازی معصومه زن بابام، فقط ورجه ورجه‌های قروقاطی اونا به‌چشم می‌خورد و زمزمه‌های تند پدرم و صدای نفس‌نفس‌های معصومه بیرون می‌اومد، ولی پشت در و پنجره حجله خونه غوغایی بود که بیا و تماشا کن:

اختر خانوم خواهر عروس با این‌که بیشتر زنا و دخترا رو از دور پنجره و در رونده بود، اما بقدر یک‌دور تسبیح از فامیلی و همسایه‌ها پشت در عینهو دکان نونوایی نوبت گرفته بودند.

عشرت خانوم دختر خاله عروس، زن آسید مرتضی نوحه‌خوون، از همه بدتر فاطمه دختر آقا پیش‌نماز که عشرات خانم بهش می‌گفت: «دختر! توهنوز دهننت بوی شیر می‌ده.» سکینه زن اوسا حسین دلاک، زری خانم زن ممد خان سرانیه، اعظم خانوم خواهر بابام و

دخترای هاجر خانوم دلاک و چند تا زنی که خوداشونو قاطی اینا کرده بودند و متصل ور می‌زدند که کله آدم باد یمون می‌گرفت.

خواهر بابام هم پیچیده بود به پر و پای نزهت‌خانم خیاط و اونو فحشش می‌داد که چرا «پیرهن عروسو تتگ دوخته که بابام، اونقده تو زحمت بیفته و بالاخره پشتش رو جر بده و پیرهنو در بیاره...!»

سکینه دختر هاجر خانوم دلاک با دختر آقا پیش‌نماز سر زیرپوش زن بابام بگومگو داشتند که اصلا توری دور اون بهش نمی‌خوره و یکی از اون براش کوتاه، کوتاهه!
بالاخره انقذ بابام تو اطاق عجله کرد که اینا از وراجی خفه‌خون گرفتند و پیرزنا لبخندی بهم زدند و راهشونو کشیدند و رفتن.

– آقای من که شوما باشین یه چیزایی اون‌شب دیدم که تا حالا تو خواب ندیده بودم. این دختره که میگفتن دهنش بو شیر می‌ده، رنگش مٹ گیج دیوار سفید شده بود و پره‌های دماغش می‌لرزید و خودشو فشار می‌داد رو کپل ملوک خانوم و ناخون‌هاشو فرو می‌کرد تو لمبرهای اون. اصلا مٹ این‌که با خودش نبود و انقذ شورش رو درآورد که ملوک در اومد و با دست خودشو باد زد و دست فاطمه رو کشید که: «دختر حیا کن!»

عشرت خانوم همان‌طور که رو پنجه پاش، مٹ غاز بلند شده بود و می‌خواست تو اطاق رو بیشتر تماشا کنه گفت: «ملوک ولش کن! بذار نیگا کنه! از تو که چیزی کم نمیشه!»

– و ا خاک عالم، آخه عسرت خانوم این دختره!!

اما خود ملوک خانوم هم یه طوریش می‌شد که چشمش نم نمی‌شده بود و تند تند مژه می‌زد. مٹ این‌که پای دیگ آشرشته نشسته و بادیه بادیه آش خورده و حالا پاک از نا رفته بود و بعدش هم اون‌جا نمودند و فرزوی دوید و رفت یه گوشه‌ای. فاطمه اداشو در آورد و چشمکی زد و گفت: «رفت شوهرشو پیدا کنه!» که همه‌ی زنا پخی زدند زیر خنده!!

عشرت خانوم زن آسید مرتضی نوحه‌خوون خودشو چسبونده بود به پشت زری خانوم و پائین و بالا می‌رفت و هن‌هن می‌زد تا چیزای بیشتری از تو اطاق ببینه و من و نرگس دختر همسایه‌امون تو پر و پا و دست و بال اونا می‌لولیدیم و چیزی سرمون نمی‌شد.

یک‌دفعه جیغ سکینه بلند شد که:

- وا خدا مرگم بده، فاطمه چرا پشت گردن منو گاز می‌گیری...؟! فاطمه انگار که خجالت کشیده بود، با چادر عرق گل و گردش رو پاک کرد و دست دختر هاجر خانوم دلاک رو کشید و گفت دیگه بسه، بیا بریم بخوابیم...!

تک و توکی باقی مانده بودند. اختر خانوم خواهر عروس از اون‌چه که تو اطاق می‌گذشت، لابد یاد خودش و یاد شوهر جوون مرگش می‌افتاد که ناکوم و نامراد عمرشو داد به زنده‌ها. بیست و چهار ساعت نکشید که تب کرد و مرد.

وقتی چادر والش رفت عقب، دیدم داره گریه می‌کنه و نی‌های چشمش مثل این‌که نور افتاده باشه توش، برق، برق میزنه.

از اشکای اختر خانوم منم غصه‌ام گرفت. یه‌دفعه یادم افتاد که مادرم منزل خامباجی با دوتا فسقلی‌هاش تنه‌است و بابام تو اطاق برای جان‌جانش کرکری می‌خوونه و اونو سفت تو بغلش قایم کرده و فشارش میده، لباسو انقد ماچ می‌کنه که تاول می‌زنه.

رفتم تو خیالاتی که سرو ته نداشت. بخیالم آمد که تمام اطاق‌ها سوت و کوره... عینهو یه بیابون درندشت... و من توش تنهام.

یاد روزی افتادم که تو بازار ارسی‌دوزا مادرم منو گم کرده بود و داشتم از غصه می‌مردم...

برای این‌که یه‌دفعه اختر خانم اشکای منو نبینه، دویدم تو اطاق ولی خیلی دیرشده بود. اونا همه منو دیدند و دویدند طرفم و منو دوره کردند و مانند بچه‌هایی که بابا یا ننه‌اشون می‌میره،

تک‌زبونی ریشخند می‌کردند، اما انگار اشکای من تمومی نداشت، شرشر از دو کاسه چشم می‌ریخت رو لپام. اختر خاتوم خواهر عروس رو کرد به زن‌ها و اشاره‌ای کرد و بمن گفت: «اصلاً باید پیش من بخوابی تا واست قصه‌های خوب خوبی بگم، قصه نارنج و ترنج و دختر شاه پریون.»

بعدش دستم رو کشید و یه ماچ صدا دار از لپم برداشت و واسم گفت:

من مامانت می‌شم، من جای آبجیتم. معصومه هم خیال نکنی زن باباته‌ها؟ انگار نه انگار، دور از جون مامانت و هفت قرآن درمیون، اونم مٹ مادرته. زن‌ها یکی یکی با دلسوزی رفتند بیرون و اختر خانم لحاف و دوشکو انداخت و اون وقت چراغ گردسوز رو کشید پایین و چنگ زد جثه کوچکم رو تو بغلش جابه‌جا کرد و پاهاش رو دور تنم قلاب کرد و منو فشارداد بخودش. یه دفه مثل این‌که مشتمالم داده باشند خستگی از تنم در رفت و گرم شد... خوشم اومد که سرم رو تو زلفش قایم کنم و عطر خوبی که از اون تو میومد بیشتر بو بکشم، بیشتر بهش بچسبم.

قلبم مثل کبوترای خسته، همون‌طور که رو پستوناش بود تاپ تاپ می‌زد و اونم شروع کرد قصه گفتن. انگار که صداس از ته چاه میومد یا از ته باغ...

- یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. پادشاهی بود سه تا پسر خوشگل داشت. یکی‌شون ملک جمشید و یکی ملک ابراهیم و یکی ملک...

- فردای اون شب همه دور سماور حلقه زده بودند. دخترای جوون کنار گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و پیرزنا با ولنگاری برای هم سر تکان می‌دادند.

عمه‌ام یک لیوان زرده تخم‌مرغ برای بابام درست کرد و براش برد تو اطاق... چند تا از زنا، خونه رو برای روز پاتختی جمع‌وجور می‌کردند.

اونا که تو اطاق بودند برام دلسوزی داشتند و اما اختر خانوم که دیشب دلداریم داده بود می‌گفت:

- جمال دیگه خوب میفهمه «بچه» که نیس.

اونوقت برگشت نیش‌دار و گرم نیگا کرد بمن که سراپا از خجالت گر گرفتم و بعد همون‌طور که نگاه کنایه‌دارشو رو چشمام میخکوب کرده بود، واسه زنا گفت: اون دیگه برای خودش «مردی شده!».

اطاق دور سرم چرخید؛ یک‌دفعه عرق لزجی رو تنم نشست؛ مٹ این‌که صورتم گر گر آتیش گرفته بود و جز جز می‌سوخت.

اطاق با زنایی که دورتادور به وراجی افتاده بودند دور سرم چرخید و آروم آروم؛ خودم را جمع و جور کردم. سرم رو انقد پائین گرفته بودم که چشی تو چش من نیفته و اونوقت همون‌طور که نگاه معنی‌دارِ اختر خانوم دنبال بود یواشکی از اطاق چکیدم تو هشتی... و فرار کردم تو کوچه....

شهریور ۱۳۳۴